

حریر غزالہ



ادبیات جهان - ۲۴۷

رمان - ۲۱۳

سرشناسه: حارثی، جوخه، ۱۹۷۸ - م.
عنوان قراردادى: حریر الغزاة. فارسی
عنوان و نام پدیدآور: حریر غزاله/ جوخه الحارثی؛ ترجمه معانی شعبانی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۱۹۱ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۴۷. رمان؛ ۲۱۳.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۵۹-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های عربی - عمان - قرن ۲۱ م.
Arabic fiction -- Oman -- 21st century
موضوع: شناسه افزوده: شعبانی، معانی، ۱۳۵۸ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PJA ۴۹۲۸
رده‌بندی دیویی: ۸۹۲/۷۳۷
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۹۴۵۳۹۷

حریر غزاله



جوخه الحارثی

ترجمہ معانی شعبانی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

حریر الغزالة
جوخة الحارثی
دار الآداب - بیروت، ۲۰۲۱



انتشارات قنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نیش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

جوخة الحارثی

حریر غزاله

ترجمه معانی شعبانی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۴

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷-۰۵۵۹-۰۴-۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0559-7

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تقدیم به محمد حارثی،
او کہ غایبِ ہمیشہ حاضر است.

جشن ارکستر

جیپ سبز به نزدیکی روستای «شعرا باط»^۱ رسید. صدای گریه و زاری زنان بلند شد. آن‌ها دورِ ماشینی که یکهو توقف کرد جمع شدند و در حالی که حجاب از سر و رو برمی‌داشتند جیغ می‌زدند و ناله می‌کردند: «بدبخت شدی فتحیه! روزگارت سیاه شد، به خاک سیاه نشستی ... چه بدبختی تو زن.» فتحیه به سرعت از ماشین پایین آمد. سینه فتحیه از دهان دختر شیرخواره کشیده شد. داد زد: «کی؟ منظورتون کیه؟» زن‌ها ناله کنان جواب دادند: «پدرت! پدرت... تکیه‌گاہت... فتحیه سیاه‌بخت!» فتحیه قنداق بچه را پرت کرد، جیغ کشید و دودستی به سرش کوبید. دختر شیرخواره از قنداق به پرواز درآمد و در دستان یکی از زنان دوروبر جای گرفت. خط شیرری که از سینه فتحیه راه افتاده بود روی خاک کشیده شد.

چند روز بعد، فتحیه از صاعقه غم و اندوهی که بر سرش فرود آمده بود بیرون آمد. زمان را از دست داده بود و هوش و حواسش کاملاً سر جایش نبود، هنوز شب و روزش را درست از هم تشخیص نمی‌داد. یاد بچه قنداق پیچ‌شده و شیر جاری‌شده از سینه‌اش افتاد، شیرری که آن قدر در سینه‌اش ماند تا بالاخره خشک شد. با صدایی آهسته و بی‌جان از زنانی که برای تسلیت گفتن و دل‌داری دادن دوروبرش را گرفته بودند سراغ بچه‌اش را گرفت: «راستی دخترم، دخترم کجاست؟» زن‌های همسایه به او اطمینان‌خاطر

۱. به معنای موهای پراکنده زیر بغل. (تمام پانویس‌ها از مترجم است).

دادند که سَعده نوزاد را زیر پر و بال خودش گرفته. فتحیه بچه‌اش را خواست، پس بچه را به او بازگرداندند.

سَعده بچه را از توی هوا و از روی درخت چیده بود. دختر بچه - با قنداقی باز - به یکی از شاخه‌ها گیر کرده بود. بچه یکهو از شیرینی که در دهانش می‌جوشید جدا شده و میان حلقه زن‌های نالان گیر افتاده بود. همان موقع سَعده دستش را دراز کرده و نوزاد را قاپیده بود. دهان نوزاد هنوز به گریه باز بود و صدای گریه‌اش میان صدای زن‌هایی که آمده بودند با مادرش بابت یتیم شدنش همدردی کنند گم می‌شد. سَعده سینه‌اش را در دهان بچه گذاشته بود و دختر بچه خواهر آسیه شده بود. آسیه دختر ده‌ماهه سَعده.

سَعده دختر بچه را در آغوشش پناه داده، به او شیر داده و اسمش را گذاشته بود غزاله. بالاخره، وقتی هوش و حواس فتحیه سر جایش آمد، بچه را به خانه برگرداند و لیلا نامیدش. برای بچه به اسم لیلا شناسنامه گرفتند و با همین اسم در مدرسه ثبت‌نامش کردند، ولی جز در شناسنامه و کارنامه‌های مدرسه هیچ‌جا لیلا صدایش نکردند. تنها کسی که لیلا صدایش می‌زد مادرش فتحیه بود.

دختر همیشه با خودش فکر می‌کرد که اسم مادرش، فتحیه، باید سَعده باشد و اسم سَعده فتحیه. نمی‌دانست که این موضوع را چطور برای دیگران توضیح دهد، اما احساس می‌کرد حتماً اشتباه بزرگی رخ داده. اشتباهی که باعث شده بود اسم‌ها به آدم‌هایی که صاحبشان نبودند بچسبند. درست همان‌طور که چتری‌های بسیار سیاه مادرش فتحیه به پیشانی‌اش چسبیده بود، اما موهای مجعد سَعده پریشان و رها بود و به اطراف پرواز می‌کرد.

آن‌طور که مرسوم بود برای نوزادی که هنوز در هفته اول زندگی‌اش بود باید جشن می‌گرفتند. باید موی کم‌پشت سیاهش را می‌تراشیدند و وزنش می‌کردند تا بعدش به اندازه وزن مو نقره صدقه بدهند و شیرینی و نقل و نبات بین بچه‌ها پخش کنند. باید گوسفندی دم در خانه سر می‌بریدند و گوشتش را میان اهالی شعرات باط پخش می‌کردند. اما مرگ پدر بزرگ، که بدون هیچ اعتنایی به تولد دختر بچه از راه رسیده بود، تمام این برنامه‌ها را به هم ریخته

بود و تولد دختر هیچ شادی و سروری، هرچند کوچک و کم‌سو، به قلب اندوهگین مادرش نبخشیده بود.

هیچ‌یک از اهالی شعرات باط برای لیلا یا همان غزاله جشن پایان یک‌هفتگی نگرفتند. اما همان روز جشن دیگری در مسقط برپا بود. نخستین جشن ارکستر سلطنتی. پسر بچه‌ای ده‌ساله که قرار بود بعدها در ارکستر سلطنتی ویلن بنواز تمام هوش و حواسش را داده بود به جشنی که از تلویزیون خانه‌شان در الحمیره^۱ پخش می‌شد. با این‌که پسر تا آن موقع حتی یک آلت موسیقی را هم لمس نکرده بود، به‌وضوح خودش را میان نوازندگان می‌دید و بعدها با همین رؤیا زندگی کرد.

زمانی که پسر بچه صلاحیت پیوستن به شورای مشترک مدارس سلطنتی موسیقی در لندن را کسب کرد و به عضویت ارکستر سلطنتی عمان درآمد، خانواده‌اش دیگر خانه پدری در الحمیره را به قصد خانه‌ای نوساز و مدرن در الخویر^۲ ترک کرده بودند، جایی که خانواده غزاله بعد از پانزده سال زندگی در روستای شعرات باط – و بعد از واگذاری خانه روستایی به عموی دیوانه‌شان – در آن ساکن شده بودند.

در دنیا آدم‌هایی وجود دارند که می‌توانند بی‌عشق زنده بمانند و زندگی کنند، اما قطعاً غزاله یکی از آن‌ها نبود. او در شانزده‌سالگی عاشق همسایه‌شان، همان نوازنده ویلن، شد. عاشقی غزاله این‌گونه بود که روحش از تنش به پرواز درمی‌آمد و جانش بی‌قرار یکی شدن با جان نوازنده می‌شد. تاروپود روح ابریشمین دختر در آتش عشق می‌سوخت و هر دودی که از آتش روحش برمی‌خاست نام نوازنده را تحریر می‌کرد و اگر به غزاله می‌گفتند قرار است در این دنیا فقط یکی از آرزوهایش برآورده شود، بی‌شک عشق آن مرد را آرزو می‌کرد.

غزاله برای ازدواج با او از خانه فرار کرد.

ویولنیست با انگشتان ظریف خیال‌انگیزش او را در دشت عشق به پرواز

۱. روستایی از توابع مسقط، پایتخت عمان، واقع در شمال شرقی عمان. ۲. از مناطق مرفه مسقط.

درآورد. به او آموخت که چطور در خلسهٔ عشق با تُنی شفاعت به اوج برسد و چگونه مانند تار مشتاقانه به لرزه دربیاید. نوازنده خیلی زود او را به سوی عشق سوق داد و آرام هدایتش کرد. گرمای وحشی اعماق وجود غزاله بالا می‌آمد و با خودش فکر می‌کرد که به آخرین درجهٔ لذت رسیده. اما خیلی بعدتر این واقعیت بر او آشکار شد که لذت انتهایی ندارد و آرام نمی‌گیرد.

پس از پنج سال زندگی با نوازنده، غزاله دوقلویی به دنیا آورد و مدرک دیپلمش را گرفت که وارد دانشگاه شود. سال آخر دانشکدهٔ اقتصاد بود که نوازنده از زندگی غزاله گریخت.

درخششِ زندگی

از وقتی ود^۱ مَعِیُوف خواهرش سریره را از خانه شوهرش سَلُوم بیرون کشید و گاو او را سر برید، محبوبه تنها گاوی شد که کره و دوغ اهالی را تأمین می‌کرد. از همان موقع که غزاله چهار دست و پا راه می‌رفت و آسپه دست او را می‌کشید که هرچه زودتر سر پا بایستد و راه رفتن یاد بگیرد، دو دختر دورو بر پاهای محبوبه بازی می‌کردند. کمی که بزرگ‌تر شدند، عادت کردند به گاو از علف‌های هرز بخوراند و وادارش کنند که آب‌نبات‌های توت‌فرنگی و چیپس سیب‌زمینی بخورد. یک بار هم سعی کردند گوشش را سوراخ کنند و یک حلقه نقره‌ای از آن رد کنند. دلشان می‌خواست گاوشان محبوبه شبیه گاوهای آگهی‌های بازرگانی شود. سعه به موقع رسیده بود، گاو را از دست دخترها نجات داده بود و دخترها را هم کنار کشیده بود که از خشم گاو در امان بمانند.

وقتی دخترها دورو بر محبوبه بازی می‌کردند، به نظرشان می‌رسید که گاو خیلی عظیم‌الجثه است، اما سال‌ها بعد متوجه شدند که محبوبه گاو لاغری بیش نبوده با رنگی که به زردی می‌زده و هیچ شباهتی به گاوهای خندان تبلیغات پنیر و گاوهای سفید چاق کارتون هایدی – که گله را هدایت می‌کردند – نداشته. محبوبه با تمام نزاری همچنان شیرش را می‌بخشید. ظهرها دختر بچه‌ها با گیسوهای سفت بافته‌شده، ظرف به دست سراغ سعه می‌رفتند تا با ظرف‌هایی پر از شیر به خانه برگردند. شیری که همراه برنج می‌شد ناهارشان. این‌که صبح زود کشاورز یا

۱. مخفف ولد به معنای پسر.

کارگری سراغ سعه برود و لیوان فلزی‌اش را پر از شیر کند موضوع دور از ذهن یا عجیب و غریبی نبود. یا مثلاً یکی از همسایه‌ها ظرف کوچکی بفرستد و سعه آن را با کمی کره به او بازگرداند.

سعه با سوسوی ستاره زنان گاودار از خواب بیدار می‌شد که شیر محبوبه را بدوشد. برای محبوبه غذایی آماده می‌کرد که اسمش مُعْبَره بود؛ یونجه را همراه ماهی ساردین خرد می‌کرد و درون ظرفی فلزی همراه با آب می‌ریخت. زیرش آتش روشن می‌کرد، می‌جوشاند و با شاخه نخل همش می‌زد که علوفه مغذی‌ای شود برای محبوبه. بعد از این که ود معیوف گاو سلوم را - گاوی که اسم نداشت - کشت، محبوبه دیگر غذا نخورد. لب به مُعْبَره نزد، تا جایی که سعه با خودش فکر کرد یعنی محبوبه متوجه شده که تنها دوستش در روستای شعرات باط را سر بریده‌اند. غزاله و آسیه کوچک‌تر از آن بودند که متوجه شوند دقیقاً چه اتفاقی افتاده. با این که خبر از همان سر صبح در همه روستا پخش شده بود: سریره در خانه سلوم قرص نانی می‌سوزاند، سلوم قرص نان را بر در خانه آویزان می‌کند تا آبروی سریره را ببرد، سریره عصبانی می‌شود و بی‌اصل و نسب بودن شوهرش را توی سراو می‌زند، سلوم از خانه بیرون می‌رود و وقتی نیمه‌های شب به خانه بازمی‌گردد و می‌بیند که سریره خوابش برده، یک سر طنابی که گاو را با آن بسته بوده باز می‌کند و سر دیگر را که روی دهان و سر گاو بسته بوده همان‌طور باقی می‌گذارد. با سرعتی عجیب دست‌های زنش را با طرف آزاد طناب می‌بندد و ضربه آرامی به گاو می‌زند. گاو بنا به عادت خیال می‌کند باید به مزرعه - که آن طرف روستاست - برود، بنابراین راه می‌افتد و سریره را پابره‌نه، با مویی باز و پریشان، دنبال خودش می‌کشاند. زبان سریره بند می‌آید و کاری از دستش برنمی‌آید. او نمی‌تواند گاوی را که راه افتاده بوده از حرکت بازدارد.

وقتی سعه داشت زخم‌های سریره را با عصاره درخت خون ازدها درمان می‌کرد و خراش‌های دستانش را با مخلوطی از شیرۀ علف قهوه‌ای‌رنگ مخصوص پوست مالش می‌داد، ود معیوف داشت گاو شوهرخواهرش را می‌کشت. سر ظهر، بچه‌ها دوروبر گاو ایستادند، مگس‌ها دور سر گاو

می چرخیدند. آسیه با صدای بلندی پرسید چرا گاو اسم ندارد. وقتی کسی جوابی به او نداد، دست غزاله را که گریه می کرد گرفت و دور شد. به کانال آب که رسیدند، آسیه پیراهنش را از تنش کند. فقط زیرپیراهنی تنش بود. به غزاله هم کمک کرد پیراهنش را بکند. صورتش را که بر اثر دیدن حوضچه خون زیر پای گاو آغشته به اشک و آب دماغ شده بود شست و بعد با هم درون کانال پریدند. با هم برخلاف حرکت موج های آب شنا کردند. دنبال ماهی های سیاه کوچک دویدند و سعی کردند مارهای آبی گریزان را گیر بیندازند. محتاطانه وارد قسمت های سرپوشیده قنات آبی که برای آبیاری در روستا حفر شده بود شدند و ماهرانه وارد نهادهای آبیاری شدند. آن قدر غرق بازی شدند که یادشان رفت این نهرا بعد از کانال اصلی به خانه های مردم راه پیدا می کنند. به خودشان که آمدند دیدند از خانه فادیه سر درآورده اند. فادیه از آن ها بزرگ تر بود و دیگر مدرسه می رفت. خیلی وقت بود که با آن ها بازی نمی کرد و بهانه می آورد که درس و مشق دارد. با وجود این وقتی دید که آن ها از کانال آب خانه شان سر درآورده اند خنده اش گرفت. از خنده ریسه رفت و او هم پیراهنش را کند و با زیرپوش و شلوار پرید توی آب. دخترها را شناکنان همراه خود به قنات های سرپوشیده برد. به راه آبه مرکزی که رسیدند، بیرون آمدند و با دویدن زیر نور آفتاب خودشان را خشک کردند. به طرف کوه های نزدیک روستا دویدند و بعد لباسشان را پوشیدند. فادیه گفت باید تمرین های ریاضی اش را انجام دهد، بعد سرش را با غرور بالا گرفت و دوان دوان به خانه برگشت.

آسیه و غزاله به خانه برگشتند. شیرینی نارگیلی ای را که سعده پخته بود داغ داغ خوردند. با هم کارتون هایدی را تماشا کردند. غروب که شد، فتحیه آمد که غزاله را همراه خود ببرد خانه. غزاله طبق معمول گریه کرد، چنگ انداخت به لباس آسیه و تا وقتی سعده به او قول نداد که فردا صبح زود می آید دنبالش لباس آسیه را رها نکرد. حتی سعده به او قول داد که اجازه دارد همراه او محبوبه را بدوشد.

اما فردا صبح اولین جمعه ماه بود، روزی که گویی عید در خانه سعده

فرامی‌رسید. شوهرش که در ارتش امارات شاغل بود از ابوظبی به خانه‌اش در روستای شعرات باط برمی‌گشت، با صندوق‌های پرتقال، موز، سیب و جعبه‌های شیرینی و بادکنک و عروسک در دستانش، برای تک‌دخترش. خانه سرشار از عطر کندر و شادی می‌شد. مادر و دختر عین پروانه دور مرد می‌چرخیدند، مردی که حتی یک لحظه هم از حرف زدن و تعریف کردن اتفاقاتی که در یک ماه دوری از دختر و همسرش رخ داده بود دست برنمی‌داشت.

وقتی صبح از راه رسید و سعه دنبال غزاله نیامد، غزاله دزدکی از خانه بیرون رفت. مادرش هنوز خواب بود. عمویش داشت با کلی سیم و ر می‌رفت، آن‌ها را از هم باز می‌کرد و عمه‌اش ملیحه مشغول بلعیدن یک بشقاب خرما همراه قهوه بود. به خانه آسیه که رسید، نفس نفس می‌زد. روبه‌روی در خانه که باز بود ایستاد. دید سعه موهای خیسش را باز کرده و شانه‌شان می‌زند. توی حیاط روی قوطی شیر نیدوی بزرگی نشست و روی ساج مشغول پختن نان تیری شد و بنا کرد به خواندن:

«قربون راه رفتش

قربون نقش حناش

قربون انگشترش

قشنگ نشسته رو دستاش

قربون دست زدن‌هاش

از طلاهای بحرین

گوشواره می‌خرم براش»

غزاله ناراحتی‌اش را فراموش کرد. کنار سعه ایستاد و گفت: «مامان سعه، یه نون داغ بده، روش روغن و شکر هم بریز.» پدر غزاله هم ماهی یک یا دو بار برمی‌گشت خانه. کارمند وزارت مسکن در مسقط بود. اما وقتی می‌آمد هیچ وقت خانه غزاله این‌ها عطر بخور نمی‌گرفت و پر از عروسک و شیرینی نمی‌شد. مادرش هم ترانه‌های قشنگ قشنگ مثل ترانه‌های سعه نمی‌خواند.

طبیعی بود که سعه صد سال عمر کند. سعه باید صد سال عمر می‌کرد

و مغبره و شیرینی نارگیلی درست می‌کرد. باید دوغ، ماست و کره از شیر می‌گرفت و به غزاله و آسیه و گوسفندها غذا می‌داد. باید موهای زیبا و رهایش را به دست باد می‌داد و نان می‌پخت. باید آواز می‌خواند و بخور می‌داد. باید عطر خمیر نان و بخور در هم می‌آمیخت و او با صدای بلندی که در هوا طنین می‌انداخت می‌خندید. باید گیاهان دارویی جمع می‌کرد، گیاهان دارویی‌ای که آثار بادهای سمومی را که از کوه‌های اطراف روستای شعرات باط به طرف اهالی می‌وزید و تب به جانشان می‌انداخت درمان می‌کرد. باید می‌ماند و بچه‌هایی را که به هوا پرت می‌شدند شیر می‌داد، بچه‌هایی که یکهو از شیرِ مادر جدا می‌شدند، حتی اگر پیر می‌شد و صورتش پر از چین و چروک. اما سعه به سی‌سالگی نرسید. یک سال بعد از مردن دختر دومش زهوه،^۱ درخشش کوتاه‌مدت زندگی‌اش، مُرد.

۱. به معنای درخشش کوتاه‌مدت زندگی.

تابلوی ابتدای مسیر خاکی و تنگ منتهی به روستای شعرات باط را که میان کوه‌ها تک افتاده بود برداشتند، تابلویی که روی زمینه آبی‌رنگش با رنگ سفید اسم روستا را نوشته بودند. سالی که آسیه و غزاله وارد مدرسه شدند مسیر آسفالت شد. خیلی زود تابلوی نو ابتدای جاده آسفالتی نصب شد. این بار زمینه تابلو آبی‌تر از قبل بود و رنگ سفید نام جدید روستا بیشتر از قبل می‌درخشید. «واحه» نام جدید روستا شد. دست و پنجه نرم کردن دخترها با بلایی که بر سرشان نازل شده بود یا همان مدرسه رفتن فرصتی برایشان نمی‌گذاشت که به تابلوی جدید و کارگرهایی که برای کار کردن در جاده آمده بودند توجه کنند. به جای این‌که دنبال سعده میان تپه و کوه‌ها راه بیفتند، علف‌های دارویی جمع کنند، از روی تپه‌های نه‌چندان بلند قل بخورند، گریه‌شان شیوب را وادار کنند که همراهشان در کانال آب شنا کند، سربه‌سر نازع، الاغشان، بگذارند و طرفش سنگ پرت کنند، همراه پسرها بدون و با تیر و کمان گنجشک شکار و کباب کنند، انبه‌های سفت را از مزرعه‌های اطراف کش ببرند و نیز شکلات‌هایی که عمه ملیحه در اتاقش پنهان می‌کرد، به جای تمام این‌ها، به خودشان آمدند و دیدند در صف دخترهایی هستند که در ساختمان زردرنگ گوشه روستا پشت سرهم ایستاده و به هم چسبیده‌اند. صدای بولدوزرهایی که جاده را صاف می‌کردند به گوششان می‌رسید و خانم عفت با هیکل درشت، شلاق به‌هم‌تابیده و لهجه عجیب‌غریبش ایستاده بود که ریزترین حرکت و کمترین زمزمه‌ها را زیر نظر بگیرد.

همان اولش، خانم عفت عصبانی شد، آخر آسیه سال قبل باید می‌آمد مدرسه، اما منتظر غزاله مانده بود که با هم بیایند. بعدش، وقتی خانم عفت سعی کرد غزاله و آسیه را در دو نیمکت جداگانه و دور از هم بنشانند، با چنگ و دندان آسیه مواجه شد. در همان حال هم جیغ‌های غزاله که اصرار داشت کنار آسیه بنشیند بند نمی‌آمد. خانم عفت اصرار داشت غزاله را به خاطر اندام ریزه‌اش نیمکت اول بنشانند و آسیه را که قدبلند بود نیمکت آخر. سرانجام خانم عفت کنترل اعصابش را از دست داد و با بلندترین صدای ممکن داد زد: «غربتی‌های بی‌پدر و مادر... دیوانه‌ها.» ماجرا به دعوایی ختم شد که خیلی از دخترهای کلاس وارد آن شدند. مدرسه پدر و مادرشان را یا در واقع فقط مادرهایشان را خواست. آخر، پدرها هیچ‌وقت خانه نبودند، همیشه سرشان به کارهایی که در جاهای دور داشتند گرم بود. آسیه و غزاله مجبور شدند از خانم عفت عذرخواهی کنند و بعدش کنار هم در ردیف وسط روی یک نیمکت نشستند.

چیزی که مدرسه را از آنچه بود ترسناک‌تر می‌کرد مسیر برگشتن بعدازظهر بود، یکی از کارگرهای هندی که برای ساخت جاده به روستا آمده بود ناگهان در کوچه‌ای خلوت با حرکاتی که از آن سر در نمی‌آوردند جلوشان سبز می‌شد. اولش یک سری کارهای عجیب و غریب می‌کرد، ادرار می‌کرد و بعد کنار می‌رفت که دخترها رد شوند. غزاله دست آسیه را می‌فشرد و مرتب تکرار می‌کرد چرا ادرارش این رنگی است؟ چرا مجبورمان می‌کند به او نگاه کنیم؟ دفعه بعد ما را می‌زند؟ آسیه اما جوابی نداشت. این نمایش مرموز چندباری تکرار شد، تا این‌که روزی آسیه جیب روپوشش را پر از سنگریزه دندانه‌دار کرد. فقط زمانی از مدرسه بیرون می‌آمد که مطمئن شود جیب‌هایش به اندازه کافی سنگین شده‌اند. باید یک هفته تمام منتظر می‌ماند تا مرد هندی باز پیدایش شود. آسیه وقتی دستار چهارخانه قرمزی را که مرد دور سرش پیچانده بود دید دستش به لرزه افتاد، اما غزاله را پشت خود قایم کرد و با تمام زورش سنگ‌هایی را که برای این کار در جیبش قایم کرده بود پرت کرد و بعد با تمام توان همراه غزاله دوید. از آن روز، آن کارگر با ادرار عجیب و غریبش دیگر پیدایش نشد.

آسیه و غزاله به دکان صُهیّب رفتند. می‌خواستند چیپس عمان بخورند و همراه ماست بخورند. صُهیّب با ورود سریع و ناگهانی‌شان جا خورد، چون غرق تماشای عکس نجات‌الصغیره^۱ بود که روی نوار کاست چاپ شده بود. عمه ملیحه به دنبال دخترها وارد دکان شد. نگاهی تحقیرآمیز به عکس نجات انداخت و گفت: «قبلاً عموم و دوستاش دور هم جمع می‌شدن به بهانه گوش دادن به صدای سمیرا توفیق^۲ اما در واقع برای این کار دور هم جمع نمی‌شدن، بلکه می‌خواستن به خال معروف روی لپ اون زل بزنن. این‌طور که بوش می‌آد مردهای این دوره زمونه هم عاشق این مسخره‌بازی‌هان. عاشق اینن که زل بزنن به بروروی خواننده‌های زن.»

صُهیّب دست و پایش را گم کرد. با کنایه ملیحه، صورتش یکهو قرمز شد. ملیحه از او بزرگ‌تر نبود، اما همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار خیلی از او بزرگ‌تر است. ملیحه هم عکس مصطفی قمر^۳ و راغِب علامه را روی قسمت داخلی درِ کمدش چسبانده بود، با وجود این به نظرش آگهی‌های بازرگانی مستهجن بودند. آگهی‌هایی که سال‌های دهه نود پخش می‌شدند و به مردم یاد می‌دادند چه بخورند، چه بنوشند و چه مدل لباس بپوشند. یک بار ملیحه به صُهیّب گفت: «آواز خوندن یه چیزه و رقصیدن برای یه شیشه روغن یه چیز دیگه.»

گرچه صُهیّب بدش نمی‌آمد و آگهی بازرگانی‌ای که می‌گفت «پوشک سوپرجمیل پات کن و برقص» باعث فروش بیشتر پوشک‌های سوپرجمیل دکانش می‌شد، رویش نشد حرف ملیحه را تأیید نکند. عمه ملیحه یک کارتن کامل چیپس عمان خرید. غزاله از دکان بیرون رفت و در حالی که می‌دوید رو به عمه داد زد: «ما هیچ‌وقت از اون دکون مسخره‌ت چیزی نمی‌خریم. هرچی بخوایم از صُهیّب می‌خریم.»

عمه به غزاله بد و بیراه گفت و بعد رو کرد به صُهیّب و گفت: «من که دکون

۱. خواننده و هنرپیشه مشهور مصری.

۲. خواننده، بازیگر و موسیقیدان ارمنی تبار سوریه‌ای-لبنانی است. او همچنین در فیلم‌های عربی

زیادی بازی کرده. ۳. مصطفی احمد قمر، موسیقیدان و بازیگر مصری.

ندارم. فقط بعضی وقت‌ها که بچه‌ها می‌آن و دوروبر خونه‌مون جمع می‌شن، چند تا پاکت چیپس و چند تا دونه شیرینی به‌شون می‌فروشم. ضمناً من از اون تبلیغه که برای چیپس عمان می‌کنن هیچ خوشم نمی‌آد. مخصوصاً از اون دختر مو زرده. همون که پاکت چیپس رو گرفته دستش و می‌خونه: 'چیپس عمان، از خودِ خودِ عمان'؛ خب وقتی رو پاکت چیپس نوشته عمان می‌خواستن از کجا باشه؟!»

صهیب خندید. صورت ملیحه شکفت. ملیحه خوب می‌دانست که صهیب شب‌ها پریز یخچال دکانش را از برق می‌کشد که پول قبض برقش زیاد نشود. مادرهای همیشه‌عصبانی با پاکتِ شیرِ فاسدشده از راه می‌رسیدند، شیری که هنوز تاریخ انقضایش نگذشته بود. صهیب به‌شدت منکر این قضیه می‌شد و می‌گفت مطلقاً پریز یخچال دکانش را از برق بیرون نمی‌کشد. او شیر فاسد و بستنی‌ای که آب شدن و دوباره یخ بستنش را از روی کناره‌های کاغذ یخ‌زده‌اش می‌شد تشخیص داد سند روشنی بر این اتهام نمی‌دانست و زیر بار نمی‌رفت. ملیحه یخچال کوچک اتاقش را هیچ‌وقت خاموش نمی‌کرد، اما در آن یخچال فقط چند پاکت آبمیوه بود و چند بستنی قیفی. هیچ‌وقت شیر نمی‌فروخت. او واقعاً دلش نمی‌خواست با صهیب رقابت کند.

ملیحه کارتن چیپس را زیر تختش پنهان کرد و مشغول ورق زدن یکی از مجله‌هایش شد. او از زنی به اسم سلیمه، که معلم قرآن بود، خواندن و نوشتن، و کمی ریاضی یاد گرفته بود. با ذوق و شوق خاصی مجلات سیدتی^۱ و زهرة الخلیج^۲ را دنبال می‌کرد. مجله‌ها را پدر آسیه برای زنش سعه می‌آورد و این‌طور شد که ملیحه اولین نامه‌اش را به مجله سیدتی نوشت:

«با سلام خدمت شما سرکار خانم نویسنده ستون 'مشکلت راه‌حل دارد'، مشکل من این است که خانه‌مان قدیمی است و اثاث نویی ندارد. فقط چند

۱. مجله و نشریه‌ای مخصوص زنان است که به زبان عربی به صورت هفتگی، و به زبان انگلیسی به صورت ماهانه در دبی و بیروت منتشر می‌شود.

۲. مجله‌ای هنری-فرهنگی که در ابوظبی منتشر می‌شود. اولین شماره این مجله سال ۱۹۷۹ منتشر شد.

بالش گلدوزی شده داریم. مبل‌های راه‌راه نداریم. صندلی‌های طلایی زیبا مثل صندلی‌های سریال بیرون رفت و هیچ‌وقت برنگشت^۱ هم نداریم. با احترام، خواهر و دوستان درت ملیحه از واحه.»

ملیحه غرق تماشای مجله بود که یکهو یادش آمد سعده در بیمارستان بستری شده. اصلاً به ذهنش خطور نکرده بود که برود ببیند غزاله و آسیه سرشان به چه کاری گرم است تا این‌که فریاد غزاله به گوشش رسید: «عمه، من با آسیه این‌ها می‌رم بیمارستان، به مادرم خبر بده.» سعده دومین بار بود که سقط جنین کرده بود. پزشکان متوجه علتش نشدند. به او گفتند که قلب جنین نمی‌تپد و باید محتویات رحمش تخلیه شود.

شوهرش ماشین را پر از کارتن‌های پرتقال و سیب و موز و بسته‌های خرما و دله‌های قهوه کرد، و آسیه و غزاله را سوار ماشین کرد و به بیمارستان مرکزی در شهر صور برد. در فضای باز بیمارستان زیراندازی پهن کرد و تمام چیزهایی که در ماشین داشت روی آن چید. همه آدم‌های دوروبر را به خوردن قهوه و میوه دعوت کرد. این صدقه‌ای بود برای خوب شدن حال سعده که دوباره سالم و سرحال سرپا بایستد. وقتی نگهبانان به او تشر زدند، به دارو دسته بادیه‌نشینانی که به بیمارستان آمده بودند اشاره کرد که همراه او به فضای باز پشت بیمارستان بروند. همان‌جا باز بساطش را پهن کرد و پذیرایی از مهمانانش را از سر گرفت.

غزاله و آسیه با بقیه بچه‌ها پشت بیمارستان بازی می‌کردند. وقت ملاقات که درها برای ملاقات‌کنندگان باز شد، غزاله زد زیر گریه، چون نگهبان به او و بقیه بچه‌ها اجازه نداد به بخش بروند. پدر آسیه به غزاله چشمکی زد، غزاله ساکت شد و کنار خواهر رضاعی‌اش روی نیمکت فلزی منتظر نشست، از نگاه پدر متوجه شدند که قرار است «مامان سعده‌شان» را ببینند.

وقتی پدر آسیه از ملاقات همسرش برگشت، دخترها روبه‌روی ورودی بیمارستان مشغول قایم‌باشک‌بازی با بقیه بچه‌ها بودند. سمت پدر دویدند،

۱. سریال کم‌دی خرج و لم یعد محصول کشور کویت.

پدر به آن‌ها اشاره کرد که ساکت باشند و صدایشان درنیاید. سه نفری بی‌صدا کنار دیوار بیرونی بیمارستان راه افتادند، دور ساختمان چرخیدند تا روبه‌روی پنجرهٔ بخش بستری رسیدند. پدر کمی مکث کرد، بعد چند پنجره را رد کرد و به آرامی زنش را صدا زد: «سعه سعه...» پدر و دخترها این پا و آن پا کردند، کمی جلو رفتند و کمی به عقب برگشتند تا بالاخره یکی از پنجره‌ها باز شد و از پشت میله‌های محافظ سعه، که برای دخترها دست تکان می‌داد، پیدایش شد. دخترها فریاد زدند: «مامان!»

پدر آسبه صندلی چوبی‌ای از جایی برداشت. صندلی شکسته و درب‌وداغان بود. زیر پایه‌های شکسته‌اش چندتایی سنگ گذاشت که دخترها بتوانند مادرشان را ببینند و وقتی دخترها از ایستادن خسته شدند، خود پدر روی صندلی نشست و دخترها را روی زانویش نشاندد. آن چهار نفر در آن بعدازظهر از هر دری با هم حرف زدند. دخترها خوشحال بودند که بالاخره از نگرانی که گفته بود ورود بچه‌ها ممنوع است انتقام گرفته‌اند. دیروقت که شد، دخترها در آغوش پدر به خواب رفتند. مرد با سعه خداحافظی کرد و دو دختر را به ماشین بازگرداند. در مسیر برگشت غزاله یکهو چشمانش را باز کرد و پرسید: «مامان سعه‌م خوشگله، آره؟»

مرد تعجب کرد و قهقهه زد: «مامان سعه‌ت خوشگله ... اما اگه خوشگل هم نبود من...» مردد بود که چه جوابی بدهد. عادت نداشت دربارهٔ این موضوع با کسی حرف بزند. واژهٔ مناسبی برای بیان احساساتش پیدا نمی‌کرد. شرمگین خندید و ادامه داد: «... هیچ‌وقت ازش خسته نمی‌شدم.» بعد انگار دقیقاً همان چیزی را که در ذهنش بوده به بهترین شیوه بیان کرده باشد صورتش درخشید و تکرار کرد: «وقتی با اونم خسته نمی‌شم ... هیچ‌وقت از مامان سعه‌ت سیر نمی‌شم.»

قبل از فرارسیدن تابستان و تمام شدن مدرسه، سعه دختر دومش زهوه را به دنیا آورد. قبل از آن دو بار سقط جنین کرده بود، برای همین از این که این یکی دختر جان سالم به در برده بود خیلی خوشحال بود. شوهرش یک هفته مرخصی گرفت. خانه‌شان پر از شادی و مهمان شد و سینی‌های شیرینی داغی که با بادام تزیین شده و لیوان‌های آبی که با کندر معطر شده بود میان مهمانانی که برای دیدن نوزاد آمده بودند دست‌به‌دست می‌شد، و سبدهای میوه برای پذیرایی از زنانی که برای دیدن سعه آمده بودند باز می‌شد. چند ماه بعد، دختر بچه زیبا و ظریف با آن صورت بانمک دل پدر و مادرش را برد. پدر بیشتر از قبل می‌آمد خانه و هر بار که از راه می‌رسید به بازی کردن با بچه و قربان‌صدقه رفتنش مشغول می‌شد. هیچ دلش نمی‌خواست دیدن اولین نشستن بچه و چهار دست و پا رفتنش را از دست بدهد. باید دو سال صبر می‌کرد تا بچه با پاهایی که کفشان همیشه حنا بسته بود راه برود. خود سعه هم دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت و خیلی به محبویه و گوسفندها نمی‌رسید. تمام روز مشغول رسیدگی به بچه بود، حمامش می‌کرد و همان‌طور که شیرش می‌داد برایش آواز هم می‌خواند و زیباترین پیراهن‌ها را برای قشنگ‌ترین دختری که تا حالا دیده بود می‌دوخت.

رایه، یکی از پیرزن‌های روستا، در خانه را زد. آسیه در را باز کرد. صدای سعه از داخل خانه به گوش رسید: «دیوونه‌شم و دربه‌در... دیگه نمی‌رم به

«ددر...» رایه پرسید: «مادرت چطوره؟» آسیه به سرش اشاره کرد که مثلاً به پیرزن بگوید مادرش پاک عقلش را از دست داده و زده به سرش. رایه خندید: «خب، حق داره با این زهوه خوشگل دیوونه بشه. برنج دارین؟» آسیه وارد آشپزخانه شد، کیسه‌ای را پر از برنج کرد و به رایه داد. همه اهالی می‌دانستند که حالا دیگر دست رایه آن‌قدر به دهانش می‌رسد که لازم نباشد گدایی کند، اما رایه به گدایی کردن عادت کرده بود. حالا دیگر هر پنج پسرش در مسقط کارمند بودند و چیزی از او دریغ نمی‌کردند. تمام مردم می‌دانستند که رایه کیسه‌های بزرگ برنج، چای، قهوه، شکر و قوطی‌های شیر خشک را زیر تخت چوبی‌اش پنهان می‌کند که روزش را با گدایی کردن آغاز کند.

در عروسی سریره رایه با داماد دعوايش شد. سریره بار دوم بود که ازدواج می‌کرد. بعد از جدایی از سلوم، شوهر اولش، زن طاهر شده و با او شرط کرده بود که در طول زندگی مشترکشان هیچ گاوی حق ندارد وارد خانه‌شان شود. دعوای رایه با داماد سر تکه‌های گوشت بود. داماد رایه را دیده بود که تکه‌های درشت گوشت را روی هم داخل قابلمه‌اش می‌چپاند که با خود به خانه ببرد. طاهر این را به رویش آورده و رایه خجالت کشیده و گریه تن نزارش را لرزانده بود. «بین کار دنیا به کجا کشیده، وقتی مردم روستای آدم مهر و محبت رو ازش دریغ کنن آدم دیگه به کجا رو بیاره؟» از آن روز اهالی شعرات باط یا همان واحه زبان به کام گرفتند و دیگر درباره رایه حرفی نزدند. هرچه از آن‌ها می‌خواست بی حرف به او می‌دادند، مخصوصاً آسیه. آسیه عاشق این بود که هرچه رایه می‌خواهد به او بدهد. خوشحال می‌شد رایه به خانه‌شان بیاید. شال روی سر رایه را برمی‌داشت و آن را عین عمامه دور سر خودش می‌بست و میان کیسه‌های شکر و گونی‌های آرد مانند تاجرهای راه می‌رفت. بچه‌ها می‌شدند مشتری و آسیه از آن‌ها می‌خواست که بیایند و کیسه‌های بزرگ دانه‌های گندمی که قرار بود حلیم شوند یا کیسه‌های برنج و دبه‌های ترشی را از او بخرند. یک بار بچه‌ها سر رایه را گرم کردند و دو کیسه خیلی بزرگ نخود خام بار نازع کردند تا به یکی از کوهپایه‌های اطراف

بروند و بعد آتش روشن کنند. روی آتش نخود را برشته کردند و آن را نیمه پخته و بدون نمک بلعیدند.

آسیه، که دلش از نخود نپخته می پیچید، بعد از ظهر به خانه برگشت. مادرش به او اشاره کرد که چیزی نگویید مبادا خواهرش که همان موقع خوابش برده بود بیدار شود. آسیه منتظر بود مادرش بابت دیر برگشتنش به خانه دعوایش کند. اما سعه بی حرف دختر بچه را تکان می داد که بیدار نشود. آسیه باز از خانه بیرون رفت. این بار سمت خانه غزاله راه افتاد. بعد از شام، عمه ملیحه او را تا خانه شان همراهی کرد. آسیه دم در ایستاد و صدای مادرش را شنید: «چقدر تو خوشگلی! بخورمت؟ بخورمت؟» آسیه زیر لب زمزمه کرد: «بخورش بخورش.» و رفت که بخوابد.

زهوه در یک ظهر داغ تابستانی که خیلی بعید بود کسی از خانه اش بیرون بیاید یا از خواب ظهرش بیدار شود در کانال آب افتاد. در آن ساعت کسی با کانال آب کاری نداشت. آب خروشان او را با خودش میان باغ ها از کانالی به کانال دیگر برد تا بالاخره تن کوچکش به آب بند کانال یکی از باغ ها چسبید، آب بندهایی که شدت ورود و خروج آب را برای آبیاری درخت ها کنترل می کرد. آن موقع دیگر زهوه در آب غرق شده و مرده بود.

کسی سعی نکرد با تنفس مصنوعی زنده اش کند. تمام تنش متورم بود و به نظر می رسید ساعت ها از مردنش می گذرد. مردم جسد بی جان و کوچک دختر را بلند کردند، دختری که چهار سالش هم نشده بود، و در آغوش سعه انداختندش. موهای کوتاه دخترک آغوش سعه را خیس کرد. سعه بندهایی را که برای دور کردن چشم زخم دور دست و پای دختر بسته بود فشار داد، او را به سینه اش فشرد و به درگاه خداوند متوسل شد. به حق پیغمبر و به جایگاه عظیم الشان همه پیامبران، اولیا، صالحین و شهدا از خداوند خواست که دختر زنده شود. روی زمین چهارزانو نشسته بود و بازوانش تن خیس دختر را در میان گرفته بود، زیر لب مدام تکرار می کرد: «بلند شو زهوه. بلند شو ... بلند شو شکوفه زندگی م ... زهوه من ... بلند شو مامان ... بلند شو ... بلند شو ...

بلند شو...» زن‌ها جسد کوچک را از روی سینه زن بلند کردند و به او گوشزد کردند که بگوید: «انا لله و انا اليه راجعون».

سعدۀ خاک بر سر ریخت و دیگر شبیه همان زنی که بود نشد.

رَد پای دخترش را که روی گِل‌های حیاط پستی خانه به جا مانده بود دنبال کرد. مات و مبهوت لمسشان کرد، دوید و ظرف‌های سفالی شیرینی‌ای که از همان مهمانی دنیا آمدن زهوه نگاه داشته بود آورد و رَد پای کوچک دختر بچه را با آن‌ها پوشاند. رَد پاها را یکی‌یکی می‌پوشاند که تا حدّ امکان روی گِل نگهشان دارد. هنوز یک ماه از مردن زهوه نگذشته بود که سعدۀ با میخی روی درِ فلزی خانه‌اش نوشت: «تقصیر سعدۀ هست، تقصیر سعدۀ هست، تقصیر سعدۀ هست، تقصیر سعدۀ هست.» زن‌های همسایه سرزنشش کردند. به آن‌ها اعتنایی نکرد. او واقعاً مقصر و گناهکار بود، از همان موقع که خوابش برد و فراموش کرد در را ببندد و دختر بچه را رها کرد که سر ظهر غرق شود و بمیرد حس گناه به او چسبید و با او یکی شد. بله او واقعاً مقصر بود و این را هم روی درِ خانه‌اش نوشت تا هر رهگذری که از آن‌جا گذر می‌کرد ببیند و عمق گناهش را متوجه شود. زن‌های همسایه گفتند قضا و قدر بوده، سعدۀ نوشته روی در را عمیق‌تر از قبل کند. زن‌ها گفتند بچه‌هایی که می‌میرند مستقیم به بهشت می‌روند، سعدۀ درِ خانه‌ای که بار عمیق گناهش روی آن حفر شده بود روی خودش بست. زن‌ها گفتند عقل سعدۀ همراه با دخترش از وجودش رخت بر بسته، فقط خدا به او رحم کند.

ارتش امارات هزاران نظامی عمانی را که در آن استخدام شده بودند ترخیص کرد. افسر به سوی قبر زهوه و زن ویران‌شده‌اش بازگشت. با خودش فکر کرد اگر بچه دیگری به سعدۀ ببخشد، شاید روح زندگی به او بازگردد. اما سعدۀ اجازه نداد مرد به او دست بزند؛ با چشمانی باز روبه‌سقف سر جای خود درازکش ماند. مرد محبوبه و گوسفندها را فروخت. او برای زن غذا می‌پخت و آن را مثل غذای مخصوص بچه پوره می‌کرد. سعدۀ دیگر غذا را نمی‌جوید، می‌بلعیدش. مرد او را حمام، لباس‌هایش را اتو و خانه را تمیز می‌کرد. او مطمئن بود زن یک روز به خودش می‌آید و به آغوش او و آسیه

بازمی‌گردد، اما سعه آن‌قدر به زمین چسبید و همان‌طور درازکش سر جای خودش ماند که مرد.

سعه کنار دخترش زهوه دفن شد و شوهرش به میخوارگی رو آورد. اولش دوستان قدیمی‌اش در ارتش بطری‌های نوشیدنی گرانقیمت به دستش می‌رساندند، بطری‌هایی که با احتیاط در صندوق‌های چوبی پرتقال چیده می‌شدند. بعدش، مجبور شد قوطی‌های آبجو را از بازار سیاه بخرد و وقتی پولش ته کشید، جلو همه مردم با شیشه‌های ادکلن ارزان، بوی چسب، رنگ روغن و واکس نشئه می‌شد. آسیه و غزاله به درون خانه می‌کشاندنش و رویش شیلنگ آب می‌گرفتند که استفراغ را از سر و رویش بشویند.

فادیه دیگر با آسیه حرف نزد، چون به نظرش پدر او فاسق و گناهکار شده بود. رایه گدا هم دیگر اجازه نداد او وارد خانه‌اش شود که کمی برنج یا آرد از گونی‌های چیده‌شده زیر تختش که تاریخ‌مصرف خیلی‌هایشان گذشته بود بردارد. حالا دیگر آسیه و غزاله آن‌قدر بزرگ شده بودند که نتواند در کانال‌ها شنا کنند یا با پسرها مسابقه دو بدهند. فقط ساعت‌ها، ساکت میان باغ‌ها قدم می‌زدند.

وقتی یکی از معلم‌ها در صف صبحگاهی به آسیه نگاه کرد و گفت که وجود آدم‌های همیشه‌مست و خراب در روستا خطر بزرگی است و برای همه اهالی روستا تهدید به حساب می‌آید، آسیه که چهارده‌ساله شده بود از مدرسه بیرون آمد، وسایلش را جمع کرد و لباس‌های مادر و خواهر مرده‌اش را در صندوقچه چوبی‌ای گذاشت که همه جهاز مادرش بود. آسیه صندوقچه را در خانه رها کرد، دست پدر مستش را گرفت، کیف مدرسه‌اش را از کتاب‌ها خالی کرد و با اندک وسایلش آن را پر کرد، کیف را روی شانه‌اش انداخت و در فلزی خانه را که بعد از گذشت سال‌ها هنوز گناه و تقصیر سعه — «تقصیر سعه‌ست» — بر آن حک بود بست، دست پدرش را گرفت و شعرات باط را برای همیشه ترک کرد و دیگر هیچ‌وقت به آن برنگشت.

زن‌های همسایه گفتند رفته وافی پیش دایی‌هایش. بعضی‌ها هم می‌گفتند